

ناصر تقوایی

تابستان همانسال

هشت قصه‌ی پیوسته



تابستان همانسال
« هشت قصه‌ی پیوسته »



مجموعه‌ی « هدایت »

ناصر تقوایی

تابستان همانسال

چاپ اول - چاپخانه زیبا - تابستان چهل و هشتم

کتاب « لوح » - ۱

تمام حقوق برای ناصر تقوایی محفوظ است

طی شماره‌ی $\frac{۴۳۳}{۴۸/۶/۲}$ در دفتر مخصوص کتابخانه‌ی ملی ثبت شد

ناصر تقوایی

تابستان همانسال

هشت قصه‌ی پیوسته

روز بد
بین دو دور
تنهایی
پناهگاه
هار
مهاجرت
عاشورا در پاییز
تابستان همانسال

برای صفدر تقی‌زاده

در خانه‌ی ژنی همه‌ی درها به حیاط باز میشد . صبح زود ، در خانه‌ی ژنی ، اگر شبخوابها حال بیرون آمدن داشتند در اتاقهاشان به حیاط چهارگوش آجرفرشی باز میشد که وسطش يك حوض سبز شش پهلوئی كوچك كاشی بود با چهار پاشویه‌ی پراز پنبه .

آنروز سحر ، از اتاق که بیرون آمدم دورتادور حیاط همه‌ی درها بسته بود و آسمان ابری در حوض سربی و کدر بود و صدای خفه‌ی لیدا از اطاقش می‌آمد . وقتی رفتم با انگشت بزنم به در ، در باز شد و خنده‌ی لیدا حیاط را پر کرد و خورشیدو چشم بسته آمد تکیه داد به لنگه‌ی در ، غر میزد ، خواب بیدار هلس دادم لب حوض كوچك كاشی . گفتم « بجم ، دیر شده . »

دستش که به آب خورد برقهای کدري حوض را خط انداخت ، مثل سرب که با ناخن خط بیفتد . صدای خنده‌ی لیداهنوز می‌آمد . دیدم میان خنده

مرا صدا میزند . به اتاق که رفتم دیدم برهنه در نیمه تاریکی خوابیده است . بانگه کردن به دور و بر فرصت دادم ملافه را روی پاهاش بکشد . اتاق بزرگ نبود و تخت کوچکتش کرده بود و زندهای لختی که عکسشان به دیوار چسبیده بود آنقدر بی حیا بودند که برهنگیشان آدم را نمیگرفت . چشم‌های لیدا باد کرده بود و با خنده هم می‌آمد و گونه‌ها چال میافتاد و مژه‌ها هم می‌آمد اما نه جوری که سیاهی چشمها لای پلکها برق نزنند . شرم نداشت که خنده‌ی بلندش شبخوابهای اتاقهای دیگر را بدخواب کند اما بی حیا نبود .

گفت « هر می‌گه بنا بخوابم بخالش هنوز شبه . باز خندید و ملافه را تنگ پیچید به تنش .

گفت « آگه دلتون میخواد میتونین بمولین .

گفتم « دیگه دیر شده .

« انگار تو دیشب همه‌ش گرفتی خوابیدی ، قهر بودین ؟ »

گفتم « نه . نصفه شب اختر خوابش برد ، منم گرفتم خوابیدم .

لیدا گفت « چه بد . گذاشتی بخوابه . من اصلا خوابم نمی‌بره ... »

و به خورشیدو که آمده بود با سروروی شسته دنبال حوله میگشت خندید .

گفت « صورتشو میشوره که خیال کنه دیشب خوابیده .

خورشیدو گفت « انقد چرندنگو . حوله کو ؟ »

« من چرند نمیگم . حوله تو گنجس . داشتم به سیفو میگفتم من

شبا خوابم نمی‌بره ، من از او شبخوابایی نیسم که شب خوابشون می‌برد .

نه خودم میخوابم نه میذارم مردم بخوابه ، مگه نه ؟ »

خورشیدو از لای حوله گفت « بی حیا .

« چه بد خلق . شب دیگه میدونم چکار کنم .

« چه میکنی ؟ »

« همه‌ش میگیرم میخوابم . » و خندید .

« نمیتونی . فردا شب بت میکم .

« آگه هیچوقت نتونم ، دس کم فردا شبو میتونم . »

« نمیتونی .

« میتونم . فردا شب ، شب جمعه‌س . »

خورشیدو گفت « مادر سگا . اصلکار شب جمعہ س . یعنی کہ چی تعطیلش میکنن . »

« شهربانی میگه شما هم آدمین ، حق دارین هفته بی یه شب برین تفریح ، گردش ، سینما ... »

« نه خیر ، کہ هفته بی یه شب برین بغل خوابی افسرا . اونا کہ نمیتونن بیان اینجا . »

لیدا رو کرد به من « همهش بدمیگه . » و پاشد از تخت پایین آمد . ملافہ روی تنش سر خورد افتاد زمین .

خورشیدو گفت « بی حیا جنده دنیا اومده . »

لیدا گفت « اینجوری حرف نزن . بد دهن . »

نوک پا ایستاد و دستہاش را دور گردن خورشیدو حلقہ کرد و صورتش را فشرده به سینہی او .

خورشیدو گفت « بذام برم . » اما یکدستش را انداخت پشت او .

لیدا گفت « سات از لباست زیر تره . »

« ولم کن برم . »

« میشه امروز نری . »

« کجانرم ؟ »

« سرکار نری ؟ »

گفتم « اینوباش . »

پرسید « چکارش میکنن ؟ اخراجش میکنن ؟ »

گفتم « دیگه راش نمیدن کہ بخوان اخراجش کنن . »

« عیب نداره . گور پدرشون » و رو کرد به خورشیدو « خودم

خرجتو میدم . »

« تو نمیدی ، اون بغل خوابی گردن کلفتت خرجمو میدن . »

« برزخ نشو . بدت اومد ؟ »

« میخواسی خوشم بیاد ؟ »

« خیلیها آرزوشو دارن . »

« من آرزو ندارم جنده بنشونم . خوش ندارم یه زن خرجمو

بده . »

لیدا گفت « بد کردم . غلط کردم . حرفم این نبود ، نباید اینجوری میگفتم . »

خورشیدو به من گفت « راه بیفت . » و رو کرده لیدا « بذار برم . »
لیدا گفت « خودت دل نمیکنی . » و خودش را کشید بالا خورشیدو
را ماچ کرد . دوتاچال خنده وسط گونه‌هاش بود . رفت از لای در سرش را برد
تو حیاط . داد زد « تنه . » و از خورشیدو پرسید « دیگه کی میای ؟ »

« نمیدونم . »

« فردا شب بیا . »

« شب جمعه‌س . »

لیدا گفت « مادرسگا . » و خندید .

پیرزن آمد . دسته کلید دستش بود . خواب آلود پرسید « خوب

خوابیدین بچه‌ها ؟ »

لیدا زد زیر خنده . به پیرزن گفت « وازکن ، دیرشون شده . »

خورشیدو پول دیشب و انعام پیرزن را داد .

لیدا گفت « آگه بگم انعام نگیری میترسم بدش بیاد . »

پیرزن گفت « چرا نگیرم . اینا که نمیذارن شب یه‌دقه خواب به چشم
آدم بره . »

راه افتاد طرف در و ما دنبالش رفتیم . لیدا از لای در به آسمان

نگاه میکرد . گفت « انگار ابره . »

پیرزن گفت « دیشب نم‌نمک می‌بارید . » و در را باز کرد گفت

« خوش‌اومدین . »

لیدا داد زد « چتر نمیخواین ؟ »

گفتم « نه . با چرخ میریم . »

چرخ توی دالان بغل دیوار بود . رفتیم بیرون .

~~چرخ~~ گفتم « من نمیتونم بیرونم . »

گفتم « من بیرونم . »

هوا رنگ سرب بود . پا اندازها روی نیمکتهای داخل قهوه‌خانه

هنوز چرت میزدند . از کوجهی خاکی به خیابان خلوت رفتیم . چراغها

هنوز روشن بود و سایه‌ها مان کمرنگ روی اسفالت می‌آمد . دکان نانوايي

باز بود و ترازودار ، سفره‌ی سفیدی روی دکه پهن میکرد و صبح پرازبوی برشته‌ی نان بود و بوی گند پالایشگاه . کارگرها تك تك پیدا میشدند و خیابان به خیابان شلوغتر میشد. آدم کم کم آشنایی میدید که سلامش کند . در خیابان ساحلی ، قاطی جریان دوچرخه‌ها کند میرفتیم و ماشین‌های کارمندها که لای دوچرخه‌ها میماندند بوق میزدند ؛ انگار در جاده‌یی به گله‌یی برخورد کرده باشند . کارگرها از بغلشان که میگذشتند ، فحش میدادند بوق ترزند . دوچرخه‌سوارها سرپیچها از نزدیک شدن به تریلی‌های نقره‌یی دراز که کارگر بارشان بود پرهیز میکردند . تا پیچ آنسر خیابان ، لباسهای سرتاسری سرمه‌یی بود و کلاههای ایمنی ، به رنگ نقره ، و بوق ماشین وزنگ دوچرخه . جلو کشتیرانی باریکه‌یی از جریان جدا میشد و به چپ میرفت . هر روز کارمان این بود که از جلو دفتر شرکت استریک بگذریم و توی صف دوچرخه‌ها و آدم‌ها پشت در بارانداز بایستیم . کفرت درمیآمد که هر روز اول صبح تکه‌یی از صفی باشی . صف خیلی کند پیش میرفت . جواد آقا ایستاده بود دم در یکی یکی کارتها را میدید و این نشانه‌ی يك اتفاق بود . میدانستیم يك کشتی روسی دیشب در 7B پهلو گرفته است . دم در ، نویت ما ، صف ایستاد . جواد آقا از کارگر پیش از ما کارت خواست .

کارگر گفت « یادم رفته بیارم . »

« همیشه بری تو . »

« فردا میارم . لباسمو عوض کردهم ، بخت بد تو اون جیبم

مونده . »

بچه‌ها هل میدادند و از پشت سر غر میزدند که چرا صف نمیرود . از میان صف یکی دادزد : « انقدهل ندین ، نه‌سگ باز خر یکی چسبیده . »

جواد آقا گفت « کی بود ؟ »

کسی هیچ نگفت .

باز پرسید « کی بود ؟ اگه مردین بگین . »

سکوت را کارگر شکست . گفت « حالا میشه برم تو ؟ »

جواد آقا گفت « همیشه . » و روبه‌صف تهدید کرد « نمیگین کی

بود ، ها ؟ »

کارگر گفت « تو که منو میشناسی ، سه‌ساله من اینجا کار میکنم . »

« هر کئی کارت دشه بره تو ، دستور امروزه . من هیچکسو نمیشناسم . »

یکی از ته صف گفت « همیشه که نره سر کار . »

« اگر همه تونم نرین میشه . »

کارگر گفت « من نمیخوام کسی رو بذارن سر جام . من کارت دارم ، بخت بد تو اون لباسم مونده . »

« اینا همهش کلکه . از راه اونای دیگه برو کنار . »

خورشیدو بی حوصله گفت « ولش کن بره دیگه . »

جواد آقا برگشت « چی گفتی ؟ »

« گفتم ولش کن بره ، تو که میشناسیش . »

« فرمون میدی ؟ »

خورشیدو گفت « نه . اما اگه رودندهی سگیت افتادی هر جور میخوای خیال کن . »

صدایی از ته صف گفت « شماها چتونه ، چه وقت دعوا کردانه اول صبی . »

کارگر صف را شاهد گرفت « سه ساله من اینجام ، نشده منو دیده باشه ؟ »

جواد آقا گفت « من آدمارو نمیشناسم ، هر کسی یه کارت داره با عکس و یه نمره . »

خورشیدو گفت « اینم کارت داره . »

« پس کو ؟ »

کارگر گفت « اگه جیبم بود که نشونت میدادم . »

« اینا کلکه . من این چیزا سرم نمیشه . »

خورشیدو گفت « توچی سرت میشه . »

« حالا بت میگم » و آمد جلو . چشمهاش سرخ که کارگرها ریختند وسط . دست خورشیدو را از جیبش در نیامده گرفتن . گفتیم « خرنشو . »

جواد آقا به دعوا تا همانجا که پیش آمده بود و بچهها دورش را گرفته بودند رضایت داد و گر نه تلاش میکرد خودش را ول کند نه اینکه سر جایش بایستد و داد بکشد . خورشیدو را کشیدم بر دم . چرخ را قفل

کردم به میله‌ی جاجرخی . هوا هنوز ابری اما دیگر روشن بود و هر سه بارانداز ، کشتی داشت. کنکور دیا دیروز رفته بود و کشتی روسی در 7B پهلو گرفته بود . از چند روز پیش خبر آمدنش را داشتیم . هر کس که می‌آمد مدتی در 7B می‌ایستاد و به کشتی و جاشوهای سرخروی روی عرشه نگاه میکرد و بی‌کارش میرفت. نه‌اینکه کشتی بزرگ یا عجیبی بود، بزرگترهاش و عجیبترهاش را زیاد دیده بودیم اما هیچکس بیاد نمی‌آورد که در اسکله‌ی ۷ کشتی روسی دیده باشد .

سربار شمار با دفترهای بارشماري ، زیر بغلش ، آمد . پیدا بود شب پیش پولدار بوده ؛ حرف که میزد دهنش بوی عرق میداد . به خورشیدو گفت « چه مرگنه ؟ »

خورشیدو گفت « هیچی . » دیدم دارد خیره به کشتی نگاه میکند .

پرسیدم « چقدر بارداره ؟ »

« پنجاه تن . »

« بیشتره . انگار خیلی سنگینه . »

« بقیه شو می‌بره بصره . »

خورشیدو پرسید « بارش چیه ؟ » دلش می‌طپید .

« نمیدونم . »

« چطور نمیدونی . »

سربار شمار گفت « از کجا بدونم وقتی تسو بارنامه هم چیزی

ننوشته . »

دفترهای ما را داد . وقتی از پله‌های کشتی میرفت بالا ، داد زدم

« ودکا . »

خندید . گفت « وقت کردی بیا تو کابین . »

نرفتم . صبحها بوی عرق حالم را بهم میزد .

خورشیدو پرسید « فکر میکنی چی بارشه ؟ » به کشتی نگاه

میکرد .

گفتم « هر چه بوش در میاد . »

دفتر نمره‌ی ۲ دست خورشیدو بود . رفتم سراغ انبار ۱ . بچه‌ها

دوتا جرتقیل آورده بودند سر انبارها . چنان در جنب و جوش بودند که

باورت نمیشد همان کارگرهای هر روزی باشند. جرثقیل‌ها را روی دوتا ریل‌گشاد که از وسطش خط آهن میگذشت میشد راه برد. پایه های جرثقیل‌ها بلند بود و لکومتیوها واگنها را انگار از زیر طاق نصرتی میبردند. بازوی جرثقیل‌ها دراز بود و به‌ته کابلی که از سربازو آویزان بود چنگکی بسته بود. به‌زور جرثقیل‌ها صفحه‌های آهنی در انبارها را برداشتند و پیش از اینکه باری از انبار بیرون بیاید اسی خبر آورد که بار کشتی شکر است. وقتی دید همه ناباور به او نگاه میکنند قسم خورد و گفت « خودم توخن اول یکی از کیسه‌ها رو سوراخ کردم و بانوک همین انگشت چشیدم » و گفت حالا دارد میرود برای بچه‌های انبار چایی دم کند. بچه‌ها رفتند سرواگنها. دیدم خورشیدو دارد به دستهای خالی خود نگاه میکند. چنگک ته کابل پایین رفت و در انبار ماند. کارگر روی انبار فرمان داد، صدای موتور و چرخ‌ها. چنگک که بیرون آمد کیسه‌ها ازش آویزان بود. بازو میچرخید و پایین می‌آمد. روی هر واگون سه تا کارگر بود. کیسه‌ها کف واگنها گردو خاک میکرد. کارگرها قلاب زنجیرها را باز میکردند و کیسه‌ها را صاف میچیدند و ما که رفته بودیم کنار آب درگلهی آفتابی نشسته بودیم، کیسه‌ها را در هوا که می‌آمد می‌شردیم و نمره‌ی واگنهایی را که پر میشد می‌نوشتیم. لکومتیوها واگنها را می‌بردند و تا آوردن واگنهای خالی، بچه‌ها گلهی آفتابی می‌جستند و ساکت می‌نشستند به تماشای پرچمهای نوک دکلها. داس و چکش که بهم می‌خورد، شیر درجا میدوید و شمشیرش را حواله میکرد. سیگاریها میرفتند در قایقهای موتوری آنطرف 7A چنان قایم میشدند که دود سیگارشان را هم نمیدیدی. همه‌جای بارانداز تابلوهای سرخی بود با چهارچور استعمال دخانیات ممنوع.

من و خورشیدو کنار آب نشسته بودیم و سایه‌ها مان در آب افتاده بود و با جزر نمیرفت. آب از سرسایه‌ها مان پایین میرفت و سایه‌ها کم کم به گل می‌نشست. تاجر کامل پنجاه تن شکر بار واگنها بود. رفتیم. چرخ را باز کردم و دیگر نگاه به پشت سرمان هم نکردیم. کارگرهای 7C تکه‌های تخته دستشان بود، پاره‌های صندوق شکسته. دم در شلوغ بود و شلوغی سرتخته بود. جواد آقا داد میزد « از بوق صب تا بوق شب کارتون همینه. »

يك پلیس دیگر هم بود ، بلند و لاغر ، تخته پاره‌ها را میگرفت
و گوشه‌یی انبار میکرد .

يك کارگر میگفت « عوضی اینارو جاروکنن بریزن تو شط من
جم کردهم بیرم خونه بسوزونم . »

پلیس بلند و لاغرگفت « حتما ممنوعه که میگه نبر . »

جواد آقا گفت « امروزنباید چیزی از اسکله بیرون بره . »

هر کس که میگذشت صدای افتادن تخته‌هاش را روی تل تخته‌یی
می‌شنیدیم . جواد آقا را ناگهان رودر روی خورشیدو دیدم . بلندتر بود
و پهنتر با خنده‌یی در صورتش .

گفت « صب خوب در رفتی آقا پسر . »

خورشیدو گفت « سر بر من نذار . » هیچوقت صورتش را اینقدر
سخت ندیده بودم .

جواد آقا گفت « باید جیباتو بگردم . »

گفتم « از کی تاحالا جیب بار شمارا رومیگردی ؟ »

خورشیدو گفت « ولش کن این پی بهانه میگرده » و رو کرد

به جواد آقا « بیابگرد . »

جواد آقا جلو آمد . زیر چانه‌اش بقدریک کف دست پهن بود .
به جلو تا خورد . و تا راست شد پشنگه‌های داغی به صورتم پاشید . دیدم با
صورت سرخ عقب عقب افتاد روی تخته‌ها که کارگرها ریختند وسط .
مشتهای خورشیدو تا وقتی جلو دوچرخه نشست گره خورده بود .

به زور پامیزدم . ساکت بودیم و تیرهای برق کند از کنارمان
می‌گذشتند ، انگار سنگینتر شده بودیم . گفتم « دیگه نباید طرفای

اسکله آفتابی بشیم . »

« فردا میرم سراغ ناخداخلف ، شاید رو لنجش کارکنم . »

« فردا جمعه‌س . »

گفتم « برزخ نشو . میخوای بریم پیش لیدا ؟ »

خورشیدو گفت « مادرسگا . »

« نه . خوش ندارم یه زن خرجمو بده . »

گفتم « پس بریم عرق بخوریم . »

گفت « باشه . »

پیچ اول چرخیدم و تند راندم . سایدهامان بهم چسبیده روی اسفالت
میرفت طرف گاراگین که آخر خیابان بود .

کلاهم را تکاندم و رفتم تو . خلوت بود . مردی پشت پیشخوان
نشسته بود ، پشت به در .

شانه های پهنش آشنا بود . انقدر درشت هیکل بود که اگر هم
پیر بشود درشت هیکل بماند .

گاراگین آنور پیشخوان سرش را گرفته بود لای دستها . تا آمدم
داخل جلدی پا شد .

« تعطيله . ميخوام بيندم . »

سینه بسینه ام ایستاده بود . بادمست زدمش کنار ، انقدر سنگین بود
که اگر خودش نمیرفت کنار مجبور بشوم هلش بدهم .

گفت « خوابم میان . منکه نمیتونم تا صب وایسم . »

گفتم « بديرك . »

فهمید شوخی نمیکنم . ایستادم تا رفت سر جایش نشست ، غرمیزد .

کلاهم را آویزان کردم گل میخ ، از نقابش آب میچکید . وقتی می‌نشستم
مرد پشت به‌در برگشت طرف من . از نیمرخ دماغی کوفته داشت و چانه‌یی
گرد و برآمده . دیدم خورشیدو بود .

پرسید « هنوز می‌باره ؟ »

« هنوز می‌باره . »

گاراگین گفت « شاید تا صب بیاره ؟ »

خورشیدو گفت « نمی‌باره . »

جوری گفت که گاراگین ساکت شد و باز سرش را گرفت لای دستها .
با ته‌لیوان زدم به میز . نشسته بودم پشت میز دم در . توی عرق فروشی آدم
هرجا بنشیند باورش میشود بهترین جا همانست و تا آخرش می‌نشیند .
عرق آورد . چاق بود و در صورتش دیدم خوابش می‌آید ، و اخمه‌اش
در هم بود .

گفت « ملاحظه‌ی آدمو نمیکنین . »

گفتم « ماس و خیار . »

تمام کرده بود . وقت رفتن به خورشیدو گفتم « به حرف آدمم

گوش نمیدین . »

خورشیدو جواب نداد و از لیوانش خورد . دست‌هاش بزرگ بود
و لیوان لای مشتش گم بود . آنوقت‌ها مشت زن بود و من همینجوری از
پای رینگ میشناختمش . برای باشگاه کارگراها مشت میزد و مشت‌زن
خوبی نبود گرچه توی دعوا خوب میزد . هیچوقت نشده بود مسابقه‌یی
مهمی را ببرد یا قهرمان کشور بشود . آرزو به‌دل بچه‌ها مانده بود یکبار هم
که شده از پای رینگ روی دوش او را به همه‌ی عرق فروشیها ببرند . وقتی
فهمید مشت‌زنی با دعوا فرق دارد ول کرد . سنگینیش را روی آرنجش داده
بود به پیشخوان و لیوان دستش بود . کم کم اما پشت سر هم میخورد و هر بار
یک سیگاری مزه‌ش بود . پشت هر یک جرعه‌یی میخورد و بعد دود رامیداد
بیرون ، انگار عوضی گرفته باشد و لیوان را جای سیگار بکشد . پیشانی‌ش
عرق کرده بود و به‌ما نگاه نمی‌کرد . فقط به‌ساعت و به در . خیلی طول
نکشید تا پیرمرد آمد .

گاراگین گفت « تعطیله . »

پیرمرد محل نگذاشت . گاراگین باشد راهش را گرفت .
« تو که باز برگشتی ؟ میخوام ببندم . »
پیرمرد گفت « حالا چه وقت تعطیل کرده . »
« آگه نری میندازمت بیرون . »
« زورت به من میرسه ؟ »
« اونا هم میرن . »
خورشیدو گفت « دس از سرش وردار . »
گاراگین گفت « از سر شب که با هم اینجا بودین ، حالا اومده چکار ؟ »

پیرمرد گفت « خودش منو فرساده بود یه جایی . »
« بمن چه . میخوام ببندم . »
خورشیدو گفت « ورتن آگه نه خودتو میندازم بیرون . »
وقتی آدم با کسی شوخی نمیکند تو صورتش پیدا است شوخی نمیکند . اینرا گاراگین هم فهمید . از راه پیرمرد رفت کنار . پیرمرد خیس بود . پشت شیشه ، خیابان را برق روشن کرد و باز تاریک شد . رعده که میزد خورشیدو به ته لیوانش نگاه میکرد .

پیرمرد گفت « دیگه داره بندمیاد . »
گاراگین گفت « بند نمیاد . تا صب می باره . »
« نمی باره . »

« شاید باره . »

پیرمرد داد زد « نمی باره . »
گاراگین گفت « اصلا بتوجه که می باره یا نمی باره . »
پیرمرد گفت « این رفیق منه . خورشیدو رفیق منه . »
گاراگین گفت « پیرمرد زبون باز . »

و به خورشیدو گفت که پیرمرد هر شب چه جور همه را تیغ میزند .
پیرمرد گفت « من کسی رو تیغ نمی زنم . »
« هر شب یکی رو تیغ میزنی . »

« به روزی پول همه شونو میدم . پول همه ی اونا یی که برام عرق خریدن . »

« از کجا میدی ؟ »

« گویت . »

« شیش ساله که میخوای بری . تو جرأتشو نداری . »

« جرأتشو دارم . برگشتن یه عالمه پول نشونت میدم . »

« اونا باشه مال خودت . امشب چی ؟ »

پیرمرد بطری را که برداشته بود گذاشت زمین . لیوان خالی دستش مانده بود .

خورشیدو گفت « من میدم . »

پیرمرد سر بالا گرفت و از بطری به لیوان ریخت و سرکشید .

خورشیدو ازش پرسید « دیدیشون ؟ »

پیرمرد گفت « گورپدرشون . »

« همه شون بودن ؟ »

پیرمرد هیچ نگفت .

« میگم همه شون بودن ؟ »

« آره . »

« بگو . »

« چنتایی شون گفتن نمایان . گفتن میدونن چی پیش میاد . پناه

نخلها نشسه بودن تو تاریکی . »

« کی بشون گفت ؟ »

« یکیشون به همه گفت : میدونین چی پیش میاد ؟ »

« اونا چی گفتن ؟ »

« گفتن : نه . »

« اون بشون چی گفت ؟ »

« بشون گفت دریا چه شکلی میشه . دیدم هر بیس و شیشتا

ترسیدن . »

« مادر سگ خودت که نگفتی ؟ »

پیرمرد گفت « نه . من دیگه نمیترسم . »

دیدم صورتش زرد بود . خورشیدو فحش داد ، به هر بیس و ششتا

فحش داد . دستش میلرزید اما نه آنجوری که دست پیرمرد . پاشد رفت

طرف شیشه . راست میرفت . عرق هنوز کاریش نکرده بود جز اینکه تشنه را گرم کرده بود . گاهی چیزی در تن آدم هست ، قویتر ، و اینستکه عرق کاری نمیشود . این بدچیزیت ، بدترین چیز دنیا همین است که آدم مست نکند ، هرچه بخورد مست نکند و فقط خرجش زیاد بشود . گرچه خرج کردن برایش مهم نبود . از وقتی مشت زنی را ول کرده بود ، از وقتی کارگری اسکله را ول کرده بود شنیده بودم کارش روبراهست . راست میرفت طرف شیشه . انگار که طرف حریف میرفت . ایستاد به تماشای تاریکی . برق که میزد روشنی از بیرون بداخل میتابید و خیابان را در نور میدیدیم . حالت آدمی را داشت که زنش را بامرد غریبه‌یی آن دست خیابان پیاید ، یا اینجور چیزی که خوشم نیامد و زدم به میز . گاراگین عرق آورد .

پرسید « این چشمه ؟ »

پیرمرد از پای پیشخوان گفت « بتوجه که چشمه . »

« اگه طوری بشه من تو هچل می‌گم . این یه چیزیش هس . »

« تو هم اگه میدونسی چه شکلی میشه یه چیزیت میشد . »

« چی چه شکلی میشه ؟ »

پیرمرد گفت « دریا . »

گاراگین برزخ گفت « توهم که زده به کلهت . »

« زده به کله‌ی خودت نره خر . » و از من پرسید « تو میدونی

چه شکلی میشه ؟ »

گفتم « نه . »

دیده بودم چه شکلی میشود . اولش از آمدن موج پایین می‌روی و خیس میشوی . از زیر لنج که رده‌میشود بالا می‌روی و زمین می‌خور و بالا می‌آوری و رفته‌بی اگر باریکه‌بی طنابی یا تریشه‌بی بادبانی سرراحت نباشد . هیچ‌جا را نمی‌بینی ، موجها و باد را نمی‌بینی و حس میکنی همه‌ی مصیبت‌های عالم را دور و ورت جمع کرده‌اند . ظاهر قضیه همین است . اگرچه حس میکردم بهمین سادگی هم نیست و این بود که گفتم « نه . »

پیرمرد به خورشید و گفت « بشون بگوچه شکلی میشه . »

« چی ؟ »

« دریا ، وقتی بارون میاد . »

خورشیدو گفت « جنده . »

جوری که پیرمرد پشتش را نگرفت یا صدای ساعت نگذاشت .
سینه‌ی دیوار رو برو بود . اول خیلی صدا کرد و تند و بعد چندتای بلند
و کند ، هر بار منتظر بودی تمام شده باشد و می‌شنیدی تمام نشده بود .
دوازدهمی را درست نشنیدم بزند . خفه‌شد توی مشت خورشیدو و فریاد
گاراگین : « نره خر مس کرده . »

بختش بلند بود که خورشیدو نشنید . عرق داشت کاری میشد .
دیده بودم چطور مشتش را سنگین و لخت کوبیده بود . شیشه نشکست . آن
چیزی که باید باشد تا شیشه را بشکند پشت مشتش نبود ، مثل مشت زن
بازنده‌یی که با زنگ آخر دور همه‌ی نیروهای ذخیره‌ی تنش را تلپی
به دستکش حریف میکوبد . آمد طرف پیشخوان . ناجور راه میرفت . نشست
روی چهارپایه و تکیه داد . دستهایش را دو طرف باز کرد . سینه‌ش پهنتر
شد . موهایش کوتاه بود و سیخ . پیشانی‌ش عرق کرده بود . حالت مشت زن
کتک خورده‌یی را داشت در گوشه‌ی رینگ که به صورتش آب پاشیده
باشند .

پیرمرد یواش گفت « بند میاد . »

و با دست زد پشت شانه‌ی خورشیدو ، مثل دستگیری که میگوید
مهم نیست و میداند که خیلی خیلی مهم است . از آرامش دستش که به پشت
شانه‌ی خورشیدو زد پیدا بود ، آن لرزش از سرشوق دستگیری که قهرمانش
بازی را برده باشد در آن نبود . چشم خورشیدو به باران پشت شیشه بود .
گفت « همه‌ی زمسون بش باختم . »

پیرمرد گفت « دیگه بند میاد . »

« دیگه نباید بند بیاد . میزنمش . نمیذارم اونابترسن . توهم میای ،
نمی‌ترسی که ؟ »

پیرمرد هیچ نگفت و حرکتی کرد مثل بچه‌یی وقت قایم کردن
چیزی .

گاراگین گفت « اون میترسه . »

خورشیدو گفت « خودت میترسی . تونباید گوش بدی . »

« من گوش نمیدم . من به حرف مشتریا گوش نمیدم . »

« توهم مٹ اونا مادرسگی . »
گاراگین گفت « مس میکنه که فحش بده . »
« کی مس کرده ؟ »
گاراگین گفت « پس چته ؟ »
ترسیده بود . چشمهاش عاجز بود و باد کرده .
پیرمرد گفت « تو نباید اینجوری باش حرف بزنی . »
« میدونی چشه ؟ »
« آره که میدونم . این رفیق منه ، یه لنج داره ، بیس و شیشتا هم مسافر ... »

خورشیدو گفت « بیس و هفت . »
گاراگین گفت « میگیرتتون . »
خورشیدو گفت « کی میگیرتمون ؟ »
« گشتیا میگیرتتون . »
« اونا کوچیکن اگه راپرت ماروندی ، جاسوس . »
« من راپرت کسی رو نمیدم . »
« پس چرا گوش میدی ؟ »
« من گوش نمیدم . من خوابم میاد . »
پیرمرد گفت « پس خودتو قاطی نکن . »
گاراگین گفت « من خودمو قاطی نکردم ، خودت گفتی بیس و شیشتا مسافر داره . »

خورشیدو گفت « بیس و هفتا . »
پیرمرد گفت « بیس و شیشتا . »
خورشیدو پرسید « کی نمیاد ؟ »
« همیشه یکی هس که بترسه . »
« نمیذارم جایی رو بینن ، میکنمشون تو خن و درو می بندم ، اونوقت کی میترسه ؟ »

پیرمرد جواب نداد . سر به زیر نگاهش به لیوان بود که وارونه گذاشته بود سر بطری .
خورشیدو شانه هاش را گرفت و تکان داد .

« کی نیما ؟ »

« نمیدونم . »

« فکنه خودت ؟ »

پیرمرد گفت « پیری و دریا و این بارون ؟ »

خورشیدو گفت « پیرسگ . »

دستش را بلند کرده بود و خیال میکردی میزند اما چیزی توی تنش ریخت که فقط گفت پیرسگ . همانطور که نشسته بود ، تو خودش رفت و کوچکتز شد . چیزی کش میآمد و خسته میکرد . سکوت را حس میکردی وقتی به باران پشت شیشه گوش نمیدادی یا به ساعت که صدای به صدای موتور لنجی دور میمانست وقتی پناه نخلهای جزیره ، قاچاقی منتظرش باشی . قیافهش عوض شده بود . حالا يك مشت زن كتك خورده نبود ، آدم كتك خورده‌یی بود بعد از حال آمدن در يك دعوا که چشمه‌اش نگاهت را پایین میانداخت . پیرمرد ترس برش داشته بود و گاراگین خوابش میآمد . خورشیدو با صدای ساعت پرید . باز چندتای کوتاه و تند صدا کرد و بعد یکی و بلند . خورشیدو کوئید روی پیشخوان و بطری که لیوان وارونه سرش بود مثل زنگ رینگ صدا کرد . خورشیدو پاشد رفت . دیدم راست و محکم راه میرفت . زیر در خم نشد . کرکره‌ی نیم بسته را هل داد و رفت بیرون .

گاراگین خواب‌آلود پرسید « کجا رفت ؟ »

پیرمرد گفت « کویت . »

خونسرد گفت .

« پولش چی ؟ کی برمیگرده ؟ »

« بت میده ، اگه برگرده . »

« پول توچی ؟ »

پیرمرد گفت « من آدم ترسویی هم . هیچوقت نمیتونم

قرضامو بدم . »

گاراگین گفت « چکارش کردی ؟ »

پیرمرد هیچ نگفت . پاشد آمد سراغ من . لاغر بود و گونه های

گود افتاده لاغرترش کرده بود .

گفت « عاشور ، از بچه‌ها چه خیر ؟ کاروبار اسکله خوبه ؟ »
گاراگین سرش داد زد « حالا نوبت اینه ؟ »
پیرمرد گفت « من کسی رو تیغ نمیزنم ، این رفیق منه ، عاشور
رفیق منه . »

به حرفش گوش نمیدادم و فحشهای کافه‌چی را نمی‌شنیدم . نگاه
میکردم به‌شیشه . برق که میزد بارش دانه‌ها را در نور میدیدم ، و زعد
انگار صدای قطره‌ها بود که وسط دریا و درشبی تاریک به‌عرشهی لنجی
میریخت .

برگشتن تو فکر بودم . بی معطلی باید چیزی میزدیم . آفتاب گرمی بود ، داغتر از روی دریا که بودیم . شنا کردن در دریا که تمیز بود و آبی شفاف و تهش را نمیشد دید و دراز کشیدن روی بارها و طنابهای عرشه کیف داشت . زیر آفتاب به دستهامان که خیره میشدیم میدیدیم چطور سیاه میشد . تخلیه‌ی بار از کشتی به دوبه کار سختی نبود و رویهم دوهفته‌یی راحت بودیم . اما خوش نبودیم . هرچه روی دریا نگاه میکردی هم‌ش آب بود و نمیشد کافه‌یی پیدا کنی ، با دوربین هم نمیشد . آب کشتی بی‌مزه بود و معده‌هامان شوره بسته بود ، از بس حب نمک خورده بودیم . بدیش همینها بود و عیب دیگری نداشت ، با اینهمه برگشتن به ساحل کیف داشت . تند میرفتیم ، زودتر از بچه‌ها ، تاسری به گاراگین بزیم . جلوتر از ما سه نفر میرفتند . با زیرپیراهنهای سفید و شلوار کوتاه ، هر سه عینکی . زیرپیراهنهای ما هم خیس بود و به تمنان چسبیده بود . ما کلاه داشتیم ،

عینک نداشتیم . آفتاب را همانطور میدیدیم که بود ، انگار زرد . انگلیسی کوتاهتر برگشت و از پشت عینکش ما را پایید . پوستش را آفتاب قهوه‌یی کرده بود .

مندی گفت « خسه‌م کردن . »

و همانطور که میرفت ، لنگرانداز ، رفت وسط آنها . با بی میلی راه دادند . پنج متری و نیمی انگار بیشتر دراز بودند ، نیم دیگر را مرد کوتاهتر ، پوست قهوه‌یی ، کوتاه آمده بود . از ما بلندتر بودند ، بهتر نبودند . جفت میگردی دونفرشان به پهنی مندی میشدند . مندی نگاه کرد به پشت سرش . گفت « محل نمیذارن . »

گفتم « ولش ، بازم فرصت دعوا هس . »

سنگین نفس میکشید و راه که میرفت نرم کج و راست میشد . باز زده بود به کلهش . باید چیزی میزدیم .

گفتم « فکر شو بکن . »

« ها ... ؟ »

« چی بز نیم ؟ »

« خودت فکر شو بکن . »

همیشه همینطور بود . از دریا که بر میگشتیم فکر آن دختر میزد به کلهش و دختر هیچوقت منتظرش نبود . از فلکه گذشتیم ، اسکله پشت سرمانده بود . آفتاب خیابان را قوروق کرده بود .

گاراگین نزدیک میشد . خوشحال بودم . در را هل دادم و رفتم تو ، دو سال بود چفت نمیشد . گاراگین جلو پیشخوان ایستاده بود و پشت سرش بطریها ردیف ، قد و نیمقد . عکشان توی آینه افتاده بود .

گفتیم « چطوری گاراگین ؟ »

به ما نگاه کرد . انگار غریبه دیده بود ، جواب نداد . کلاهمامان را که از سر برداشته بودیم دستمان مانده بود . هر جا نگاه میکردی میز سالمی نبود ، میز گوشه‌ی دیوار سالمتر از بقیه بود ، کلاهمامان را انداختیم روی آن .

گاراگین پرسید « می بینین چکار کردن ؟ »

نگاه کردیم به میزها و صندلیها .

مندی گفت « یه کمی دیر رسیدیم . »
 گفتم « نه . خیلی . »
 دعوا مال دیشب بود .
 گاراگین گفت « همینش مونده بود شما دو تا هم سر برسین . »
 پرسیدم « کار کیه ؟ »
 « داوود . »
 « محض دختره ؟ »
 « آره . »
 « اومده بود اینجا ؟ »
 « آره دیگه . »
 « با کی ؟ »
 « با یه یارویی . نمیشناختمش . »
 « چه شکلی بود ؟ »
 « بش میومد کلاغ رنگ کرده جای طوطی قالب کنه . »
 مندی داد زد « آبجو . »
 نشسته بود پشت میزی که کلاه‌ها مان روش بود . جواسش جای دیگر بود .

گاراگین پرسید « چشه ؟ »
 گفتم « با کیش نیس . »
 « شماها که فکر دعوانیسین ؟ »
 « نه . تو فکرش نیسیم . »
 رفتم پیش مندی . گاراگین دو تا آبجو آورد . سرمیز بازشان کرد . مندی شیشه را مالید به صورتش .
 گاراگین گفت « شماها برا دعوا میز و صندلیهای شکسته رو خوش ندارین . »

گفتم « بهتره آدم خودش اونارو بشکونه . »
 مندی گفت « کیفش تو همینه . »
 لیوانش راسر کشید . گاراگین رفته بود تو نخش . آبجوها سرد بود و می‌چسبید . بخارمانندی برجدار شیشه‌ها نشسته بود . مست که میشدی

با انگشت شلک کشیدن روی آنها کیف داشت .

گاراگین پرسید « نمک میخواین ؟ »

مندی گفت « نه . به عالمه نمک خوردیم . »

گفتم « شوره . »

گاراگین گفت « چه فرق میکنه . »

مندی گفت « آجگو . »

گاراگین رفت با دوتا آجگو برگشت . گذاشتم بطریهای خالی روی

میز بماند ، بچه‌ها که میآمدند میز ما رنگین‌تر بود . آجگوها را باز کرد ،

نشست پیش ما . گفت « راسی از دریا چه خبر ؟ »

« آب بود و آب . »

« همینکه که خسه‌شدین . »

« بهتره کافه‌تو ببری وسط دریا . »

« نمی‌صرفه . همینجوریشم نمی‌صرفه . »

« می‌صرفه . »

« مگه نمی‌بینی ؟ »

باز نگاه کردم به میزها و صندلیها . مندی خیره شده بود

به پیشبند گاراگین ، دو سه جاهم لکه‌ی سرخ تیره داشت .

گفتم « انگار مال دیشبه . »

« آره . »

« دعوای خوبی بوده . »

« نه کثیف بود . کثیف کثیف . »

« واسه تو شاید . »

« واسه خودشونم بود . من اینجور دعوهارو خوش ندارم . »

« چه‌جوری ؟ »

« دعوا سر به دختر ، کار کثیفیه . »

مندی جابه‌جا شد « دختر ؟ »

گاراگین گفت « آره » بعدگفت « داوود اولش نمیخواس

دعاکنه . »

گفتم « هیچوقت نمیخواد . »

« مجبور میشه . »

« تقصیر دختره س . »

مندی گفت « دختره کیه ؟ »

گفتم « خواهرشو میگه . »

رو کرد به گاراگین « راس میگه ؟ »

گاراگین گفت « آره . »

مندی گفت « دروغه . »

گاراگین گفت « داوود اونجا وایساده بود که یارو دختره رو

آورد تو . »

مندی گفت « دروغه . »

گفتم « وقتی داوود سر یه دختر دعوا راه میندازه ، دختره حند

خواهرشه دیگه . »

مندی گفت « دروغ میگین . » داد زد .

گاراگین از جا پرید ، خزید پشت بار و بایک بطر عرق برگشت .

مندی خیره شده بود به لای در که آفتاب میآمد تو . گاراگین

می پاییدش .

به گاراگین گفتم « حرفتو بزنی . »

گفت « برمیگردم . »

رفت طرف پیشخوان . پوست قهوه‌بی از لای درآمده بود تو . آن

دوتای دیگر آنطرف خیابان ، پناه دیوار ، توی سایه ایستاده بودند . عینکش

را برداشت و رفت به پیشخوان لم داد و به بطریها نگاه کرد . توی آینه

چشمهای آیش خسته میگرد . مندی تکیه داده بود به دیوار . در زمینه‌ی

صاف و خاکستری دیوار پشت سرش هیچ شکلکی نبود . گاراگین پشت

پیشخوان با پوست قهوه‌بی گرم لال بازی بود . خسته شد .

گفت « مندی ، پیرس چی میخواد . »

مندی گفت « خوش ندارم بهش بگم صاحب . »

« خب نگو . »

« هیچوقت نگفتم . »

باز زده بود به کلهش ، پیشانیش عرق کرده بود . از همین فهمیدم

و از شكلك روی بطری

دلش میخواست دریا که میرود کسی منتظرش باشد، دلش میخواست برگستن ، کسی چشم براهش باشد .

نگاه کردم به بطری . پرسیدم . « شکل کیه ؟ »

« یه دختر . »

« کدوم یکی ؟ »

« همونکه هر کسی میتونه ورش داره بیاره اینجا . »

« فکر میکنی دختره هنوز کاری دس خودش نداده ؟ »

« منظورت چیه ؟ »

« دختره جندهس . »

« منظورت از جنده کیه ؟ »

« داوود نتونسه جلوشو بگیره . »

« من میگیرم . »

« تو ؟ »

« آره . »

« چه جوری ؟ »

« شوهرش میشم . »

« دریا که میری ؟ »

« منتظرم میشه . »

گردنش از داوود کلفت تر بود اما نمیتوانست بفهمد که جلو دختر را نمیشود گرفت . داوود هم نمی توانست . دریا که میرفت دختر تنها بود و آزاد بود و گند بالا میآورد . کسی را نداشت که مواظب خواهرش باشد . مندی هم کسی را نداشت . خیره شده بود به شكلك روی بطری ، کم کم داشت آب میشد .

گفتم « فکرشو بکن ، اگه یه همچه زنی داشتی ... »

داد زد « نداشتهم . هیچوقت نداشتهم . »

و بطری را زد لب میز ، از کمر دختر شکست . به چشمهاش نمیشد نگاه کنی . توی آینه می پایدش . توی آینه همه ی کافه کج بود . عکس زنه های روی دیوار که بیشترش جلد مجله بود ، میزو صندلیهای

شکسته ، میزما را اگر میدیدی میگفتی بطریها و لیوانهای روش دارد
میریزد زمین . پوست قهوه‌یی در رفته بود و لنگهی در پشت سرش لهله
میزد و نیمه‌باز که میشد صدای بچه‌ها که از راه رسیده بودند همراه آفتاب
میآمد تو . آینه روشنتر میشد و کافه شلوغتر . مندی ایستاده بود وسط
کافه ، گردن بطری دستش بود و بطری شکسته بود . کوره‌وار گرم بود
و کله‌ی شکلک روی گردن بطری آب شده بود .

۴

بدجوری گیرم انداخته بودند . پیرمرد کمرم و آن یکی دست
چپم را گرفته بود . میتوانستم پرتشان کنم ، اما نمیشد ، با يك
دست نمیشد .

دکتر گفت « ولش کنین . »

ایستاده بود توی راهرو . با آن لباس سفید بلند ، کلاه سفیدی کم
داشت ، مثل مال کاپیتانها که لنگر زردی دارد .

گفتم « شب به خیر کاپیتان . »

پرسید « بم میاد مگه ؟ »

« چه جورم . »

فکرش را نکرده بود . باید با کلاه ، خودش را توی آینه میدید .

« کاپیتان هیچ دریا رفتی ؟ »

« نه . »

« باید میرفتی . »

« خوش ندارم . »

« کیف داره . »

« میخوای بری ؟ » دکتر این را گفت و بعد « حالا حتماً

میخوای بری ؟ »

« آره کاپیتان . »

« جایی داری ؟ »

فکرش را نکرده بودم . « یه جایی میرم . »

« کجا ؟ »

« نمیدونم . شاید تو یه سوراخ . »

« سوراخ ؟ »

« یه همچه جایی . هیچ‌مار دیدی کاپیتان ؟ »

« فراوون . »

« نه . مارای اونجا توشیشه ، نه . ماری که نصفش کرده باشن . »

« ندیده‌م . »

اون تیکه‌ش ، اونجایی که سرش هس ، میگرده دنبال یه سوراخی ،

یه پناهگاهی که توش چال شه . میفهمی کاپیتان ؟ »

« آره میفهمم ، میفهمم . » گفت و رفت .

تا رفت پیرمرد گفت « راه بیفت سگ ماهی . »

بازگیرم انداختند . پیرمرد کفریم کرده بود . همه جا سفید بود .

سفیدی نه ، بیشتر تمیزیش حاله را بهم میزد و بوش . بوی الکلش آدم را

مست نمیکرد و دودهم قاطیش نبود . ته راهرو دوم باز در بود . بیرونم

انداختند . سه ماه بود حسابی مچلشان کرده بودم . نگاه به پشت سرم نکردم

که چطور دستهاشان را با روپوشان پاک میکنند .

شب مه‌آلود بود . انگار تازه شروع کرده بودم . هیچ چیز یادم

نبود ، مثل تولد که از بیشترش چیزی توی کله‌ی آدم نیست . فقط خیال

مبهم چیزی بود که انگار توی بیمارستان جا گذاشته بودمش . برنگشتم .

فکر آن تمیزی و نظم دلخورم میکرد . رسیدم به ته خیابان ، به خیابان

ساحلی . از پشت مه چراغ دکلهها پیدا بود . سراز بارانداز درآوردم . روی

اسکله رفت و آمدی نبود . 7A خالی بود . در 7B لاونیا داشت آماده‌ی رفتن میشد ، طنابهاش را جمع کرده بود . همه‌ی خبرها در 7C بود . آنجا کار بود اما خوابیده بود ، از صف کازتونهای روی اسکله میشد فهمید . سه ماه بود رنگ کازتونهای آبجو پاک یادم رفته بود . طرف بار نرفتم . انتهای اسکله ، اکوان چسبیده بود به 7C . خیالم ازش راحت بود . « اکوان » يك وقتی باربچه‌ها بود . از پله‌های چوبی کشتی رفتم بالا . توی انبار ۲ سرک کشیدم ، بوی ویسکی خورد به دماغم . باز شانس آورده بودم . بعد از مدت‌ها بدشانسی پشت سرهم شانس آوردن کیف داشت . شروع کردم از پله‌های عمودی انبار پایین رفتن ، اما نمیشد ، با يك دست نمیشد . افتادم . توی خن دوم بچه‌ها گوشه‌ی تاریکی جمع بودند . به خیال پلیس یکه خوردند و بعد که مرا دیدند بیشتر جاخوردند . خبر نداشتند . خودم برگشتم را خبر نداده بودم .

گفتم « سلام بچه‌ها . عیشتونو بهم نمیزنم که ؟ »
هوای انبار سنگین بود .

« کی دراومدی ؟ »

« همین حالا . بچه‌ها من خیلی شانس دارم که تو یه همچو شبی

بیرونم کردن ، نه ؟ »

« اسی ، ما هیچ شانس نداریم . »

« چرا ؟ »

« اون هیچوقت به ما فرصت نمیده . »

« کی ؟ »

« اون ، اون دیگه ... » و با سرش اشاره کرد به دریچه‌ی انبار ،

به آسمان تیره .

« مگه چی شده ؟ » داد زدم .

باز داشت کفرم در می‌آمد .

« مگه مندی بهت نگفته ؟ »

« چی نگفته ؟ »

آنکه جفت سطلهای آبجو نشسته بود داد زد « چرا اذیتش میکنین ؟

چرا بش نمیگین که خودشم هیچ شانس نداره ؟ »

مثل سرکارگرها داد میزد ، مثل آنوقت‌های خودم . روبروم ایستاد و يك قوطی گذاشت کف دستم . هیچ خوشم نیامد ، انگار صدقه میداد .
گفت « اسی ، اخراجت کرده‌ن . »

صدای قوطی را شنیدم ، از دستم ول شده بود . نگاهشان به کف خن خیره ماند .

نفهمیدم سکوتشان چقدر طول کشید ، از پله‌ها بالا رفته بودم ، دوبار افتاده بودم زمین . باد سوز سردی داشت ، پوستم را میدرید و آن ولگرد سابق داشت دوباره آزاد میشد .

رفتم طرف اکوان ، هیچوقت ندیده بودم از آن استفاده‌یی بشود . انگار برای يك بار سنگین که هنوز از راه نرسیده بود آنجا نگاهش داشته بودند . بوی مندی را قاطی بوی تند ویسکی می‌شنیدم ، سرش را فشرده بود لای منگنه‌ی دستهایش . يك بطر ویسکی جلوش گذاشته بود تا نیمه خالی با يك قوطی تبورگ که درش را کنده بود . رفتم توی تاریکی پیشش نشستم .
« مندی برام تعریف کن . »

« اسی من سعی خودمو کردم . همون کارایی رو کردم که اگه خودت بودی میکردی . همونوقت حدسشو زدم . بی خودی نبود که یه تف غلیظ انداختم رو بدنه‌ی سفید آمبولانس . » دستهایش را از جلو صورتش برداشت و خیره شد به تاریکی‌ی لابلای نخلهای آنسوی رودخانه . « همونروز مستر برودریک با اون کیف سیاه و دوتا کارگر تازه اومد اینجا و گفت : اسی ایزد اند حمید ایزد فینیشد . و یه چیزای دیگه که نشنفتیم . همه‌ش توفکر اسماتون بودیم که عوضی گفته بود . خنده داره ، نه ؟ »
« گمونم مستر برودریک درس گفته بوده . »

« میدونی بعدش چکار کردم ؟ رفتم کافه‌ی دریا روسر صاحبش خراب کردم . درس همون کارایی رو کردم که خودت وقتی چشمت به جای سرنگ روی چوب پنبه‌ی بطریا میافتاد میکردی . همه‌ی این کارارو به جای تو کردم ، دیگه لازم نیس به خودت زحمت بدی . »

« تو بطری چیزی مونده . »

نصف باقیمانده‌ی بطری را خالی کرد توی قوطی .

« اسی ، من از بابت دستت کلی متأسفم . تو هیچ شانس نداری . »

ما بیخودی خیال میکردیم تو داری برا خودت آدمی میشی .

« چرا نیومدی بم بگی ؟ »

« نتونسم . »

« چرا ؟ »

« منم از مستر برودریک پرسیدم : چرا ؟ اونم گفت : دیگه به درد نمیخوره . اون میدونس این کار خطرناکه ، توهم میدونسی اون بشکه پر اسیده . »

« اولش خوب شروع کردم . »

« تو جرأتشو داشتی ، شانستو نداشتی . حمید هم شانستو

نداشت . »

« زیادی حرف میزنی . »

« همیشه تزد . آخه چرا اومدی . »

« مار . هیچ مار دیدی ؟ »

« مار ؟ »

از قوطی جرعه‌یی سرکشیدم . حالیش نمیشد .

گفت « کاش میتونسی گریه کنی . »

« بسه دیگه . »

« میخوای بریم قبرسون ؟ شاید اونجا بتونی . ما خودمون همه‌ی

کاراشو کردیم ، فقط سنگش مونده . هرچه فکر کردیم ، یه جمله‌ی قشنگ

یادمون نیومد که بگیم روش بنویسن فقط یکی از بچه‌ها با یه تیکه گچ نوشت :

Hamid is finished یه دسه گل بزرگ و قشنگم گذاشتیم روش . هر هفته

یکی میداریم . حالا اگه بریم میتونی آخریشو ببینی ، اگه کسی بلندش

نکرده باشه . »

« هنوز داره ؟ »

شیشه را انداخت توی شط ، بعدهم یک تف غلیظ توی گردابی که

بطری دورش میچرخید .

شب خفه و سنگین بود . بچه‌ها رفته بودند توی خیابان ساحلی

عریده میکشیدند و از دورتر سگها فحششان میدادند ؛ آدم که محل کارگر

جماعت نمیگذاشت . مندی بلند شد و پاپه‌پا کرد . « نمای ؟ »

« نه . »

« میرم که تنها باشی . میدونی ، خیلی برات لازمه . کاش میتونسی
یمخورده گریه کنی . هیچ خوب نیس آدم جلو گریه شو بگیره . » وقتی
میرفت باز ایستاد . ول کن نبود .

« اگه دیدی تنهایی ، میتونی بیای پیش ما . یه اتاق داریم که خیلی
بزرگ نیس اما میشه یه رختخواب دیگه توش پهن کرد . »
نگاهش که کردم خجالت کشید . سرش را انداخت پایین و رفت .
سگها باز خوابشان برده بود . خیره شده بودم به آب ، به سوراخ سیاهی که
غرغره میکرد و بطری را می بلعید .



بار آخر سیفو را در يك بیمارستان خصوصی دیدم ، بخش امراض مقاربتی ، خوابیده بود سوزاکش را دوا کند سیفلیس هم گرفت . آنجا هم با زنی رویهم ریخته بود . هیچکس نمیدانست شبها چه جور و کجا میرفت سراغ زنك . وقتی بچه‌ها وادارم کردند بروم به دیدنش گندش درآمده بود و يك پرستار نصفه شب در مستراح مردانه چیز شرم‌آوری دیده بود و خبر برده بود و دکتر سخت گرفته بود که هردوشان را بیرون میکند، اما یکبار هم که شده نکرده بود از این خانم پرستار بپرسد خودش آنوقت شب در مستراح مردانه چه میکرده .

بچه‌ها بدجوری ترسیده بودند ، اگر دکتر پای حرفش می‌ایستاد زنك دوباره برمیکشت به‌خانه‌ی ژنی و سیفو هم که پاتوقش فاحشه‌خانه بود ، و این تنها جای حسابی راهم که داشتیم گند میزد . زنك از تازه کارهای خانه‌ی ژنی بود و ما هیچوقت پیشش نرفته بودیم ، از همانوقتی که ژنی

زده بود زیر قولش و دوباره شروع کرده بود به راه دادن جاشوهای فرنگی ما دیگر به خانه‌ی او نرفته بودیم . پای جاشوهای فرنگی درست از صبح فردای بعد از ظهر آنروزی دوباره به فاحشه‌خانه باز شد که اسی یکدست در خیابان لب شط خرمشهر ژنی را دیده بود . آنروز بعد از ظهر اسی یکدست به چشم خودش ژنی را با آن هیکل چاق چهل پنجاه ساله‌یی که فقط در خانم رئیسها میتواند هنوز دلچسب بماند دیده بود که از در شمشادی يك جای بدی بیرون می‌آمده و ما نفهمیدیم وقتی خانمهای رشتی و ترك و بابلی خانم‌باز-های فرنگی را راه نمیدهند رئیس آن‌جا این وسط چکاره است . گرچه بعدها همه‌ی عالم اینرا فهمید اما دیگر گذشته بود و ژنی چیزی را که شاید روزگاری میتوانست فخر همه‌ی فاحشه‌خانه‌های عالم بشود به‌گند کشیده بود .

ملاقاتی عصر دوشنبه بود . برای دیدن سیفو که دیدنش ممنوع بود سرپرستار رفته بود از دکتر اجازه بگیرد . همه‌ی مدتی که در راهرو منتظر ایستاده بودم نگاه میکردم به ملاقاتیها ، انگار به یکی از این گردشهای روزهای جمعه آمده بودند و رفته بودم به فکر زنك که سرپرستار گفته بود بدجوری بیتابی میکند و سختگیری دکتر به اینهمه گریه‌زاریش نمی‌ارزد . باور نکردنی بود جنده‌یی اینجور عاشق بشود .

وقتی سرپرستار آمد و اشاره کرد دنبالش بروم و از لای ملاقاتیها میگذشتیم و در راهرو میرفتیم ، ساکت بودم و از درهای باز نگاه میکردم به داخل اتاقها . زده بود به سرم نصفه راه برگردم ، تحملش را نداشتم کنار تخت سیفو بنشینم که ببینم چه‌جور توی لجن فرو می‌رود . وقتی سرپرستار پرسید « دیدنش برات سخته ؟ »

گفتم « سخت نیس ، رغبت نمیکنم . »

گفت « چرا نبردینش بیمارستان شرکت ؟ »

و من برایش توضیح دادم که مطابق قانون کار سیفو می‌بایست در بیمارستان شرکت بخوابد و بیمه خرجش را بدهد اما بیمارستان شرکت از اینجور بخشها ندارد و بیمه هم میگوید فقط حوادث ناشی از کار و از او پرسیدم « سوزاك اگه ناشی از کار نباشه پس ناشی از چه هس ؟ »

زن‌سی ، سی و پنجاه‌ساله‌یی بود ، فکر کردم انقدر مریضهای جور به‌جور

دیده که من یکی تحملش را سرنبرم . راهرو تنگ کوتاهی بود در قسمت پشتی بیمارستان ، یکی از این جاهایی که بیشتر ساختمانها دارند ، جایی که چیزهای بدردنخور را توش بریزند .

در ته راهرو باز شد و پرستار جوانی ، دلخور و عینکی ، آمد بیرون و در را محکم بهم کوفت . تا بهما رسید گفت « نمیداره سوزنشو بزئم . »

سرپرستار گفت « باشه ، خودم میزنم . »

پرسیدم « حالش خیلی بده ؟ »

سرپرستار گفت « خودت حالا می بینی . »

نگران دنبالش رفتم . همان در ته راهرو را باز کرد و داخل شد و من پشت در ماندم ؛ نه اینکه حرفهای بچهها یادم رفته باشد ، انگار که میخواستم خبر مرگ عزیزى را برای بی خبری ببرم . همچو که دل کلفت کردم و پا گذاشتم به اتاق ، دیدم سیفو شلوارش را پایین کشیده ، دمرو با صورت توی متکا خوابیده و سرپرستار میخواهد سوزنش را بزند . لال جاخوردم و انگار دیدن چیزی که میدیدم بر من حرام است همهى مدتی که سرنگ میجوشید و سرپرستار دوا را داخل سرنگ می کشید ، مات نگاه میکردم به دوروبر ، به تنگی اطاق ، روشویی ، قالب صابون ، لکهی کاهگلیی نم نشد کردهی سقف کوتاه ، و ظرف فلزی که سرنگ را توش بجوشانی و بوی الکل و برق فلزیی میلههای تخت ، سفیدی ملافه و باز يك لحظه تیرگی پوست پشت لخت مرد دمرو خوابیده و سوزنکهای سیاهی که تا ناگهان چشم دزدیده بودم چراغ پرنور سقف زده بود توی چشمم .

سرش داد زد « نره خر بی شرم این چه جور خوابیده جلو به زن . »

سرپرستار سوزنش را زده بود و سیفو هنوز دمرو خوابیده بود و پنبهی جای سوزن خیلی خیلی سفیدتر از پوست بود . سیفو هیچ نگفت و پرستار سرنکش را گذاشت توی جعبه . وقت بیرون رفتن سیفو ازش خواست که از دختر برایش خبر بیاورد .

نگران بود و گویا از بیتابى دختر شنیده بود . پرسید « چی بسرش میارین ؟ »

سرپرستار همچو که بیرون میرفت گفت « چن وقت دیگه لك میزنه، اول دور گردنش ، مٹ یہ گردنبد . بد ترکیبترین گردنبدی که تو عمرت دیدی . »

سیفو به او فحش داد و او بیرون رفته بود . زن خوب لجبازی بود . فکر کردم انقدر مریضهای جور به جور دیده که این یکی حالش را بهم نمیزند .

گفتم « زیادی سرپیش میذاری . »
هیچ نگفت .

فکر کردم چه قیافه‌ی رنج کشیده‌ی باید داشته باشد .
گفتم « بچه‌ها منو فرساده‌ن بت بگم یہ کاری نکنی از اینجا بندازنت

بیرون . »

« خوشحال میشم اگر بندازنمون بیرون . »

دمرو خوابیده بود و صورتش توی متکا بود .

گفتم « آدم کتیفی هسی ، گند زدی . هر غلطی دلت میخواد بکن

اما پاتو اونجا نذار ، ما این جنده‌خونه‌رو لازمش داریم . »

« دیگه برنمیگردیم اونجا . »

جدی بود و دمرو خوابیده بود .

منکه میدیدم تحملش راندارم کنار تختش بنشینم که بینم چه جور سوی

لجن فرو میرود دیدم هیچوقت او را اینقدر تمیز ندیده‌ام .

پرسیدم « سیفو تا حالا با چنتازن خوابیدی ؟ »

« خیلی . »

« دوست داشتن ؟ »

« همه‌شون جنده بودن . »

« مگه این نیس ؟ مگه کاری که ژنی کرد یادت نیس ؟ »

داد زد « نه . » و برگشت .

چشمهای برقی داشت که پیشتر هرگز ندیده بودم . گفت « میخوام

بگیرمش . »

دیدم دیگر کلکش کنده است .

آنچه را نداشت برای خودش ساخته بود . دیگر سیفلیش ترس

نداشت ، این از سیفلیس بدتر بود .

گفتم « میگیریش یا مینشونیش ؟ »

« آگه بخوای مسخره کنی دگ و پوز تو خورد میکنم ها . »

« جدی میگم » گفتم « جدی میگم . کم دارم میفهمم . »

نه اینکه دلم بحالش سوخته بود . اصلا قیافه‌ی بدشانسی جور نبود که دلت به حالش بسوزد . فکر کردم شاید زنک بتواند توی خانه پابندش کند و جنده‌خانه‌ی ما سالم بماند .

پرسیدم « کجامی بریش ؟ »

« می برمش ولایت . »

دیدم تنهاست .

گفتم « سیفو »

دیدم مثل يك کاروانسرای خراب کنار کویر تنهاست .

گفتم « سیفو ، خوشحالم که ما هیچکدوم خونه‌ی ژنی نمیرفتیم . »

حالت بچه‌ی را داشت توی گهواره که بخواهد عروسکی را بغل

کند و عروسک بیرون گهواره باشد . صورتش را فرو کرد توی متکا .

دیدم شانه‌هاش دارد میلرزد و کوتاهی سقف به سرم زور می‌آورد و تخت

دارد میلرزد و لرزش دارد به من میرسد . چیزی وادارم میکرد با مشت

توی فرقیش بکوبم که شنیدم یکی میگوید وقت ملاقاتیها تمام است .

پرستار عینکی ایستاده بود دم در . سیفو دوباره دمر و خوابیده

بود و شانه‌هاش داشت میلرزد . رفتم بیرون .

پرستار گفت « خوب میشه آگه بذاره سوزنشو بزیم . »

« بهتره تیرش بزنی . »

« چشم شده مگه ؟ »

« هیچی . فقط چشمهای بدشانس مادر قحبه‌ش برق میزنه . »

پرستار خشکش زد و من تند رفتم . گمانم از برق نگاه چشمهای

گردش از پشت عینک ذره‌بینی بود که پس گردنم میسوخت .

٦

آنها که هنوز نوبتشان نبود روی اسبابهاشان نشسته بودند و کلاههای رنگ به رنگ ، صورتشان را نه از آفتاب ، از هجوم فریادهای بیرون اسکله پوشانده بود . در آن میان پسری با برق طلایی موهاش در آفتاب ، روی چمدانش نشسته بود و کلاهش را کرده بود سایه بان دو گل گلدان رو بروش . ساقه ها با نخ به دو نی بسته بود و دو میخک سرخ سرهاشان زیر کلاه خم بود . مردهای چمدان بدست ، زنها ، و بچه هایی که دنبال مادرهاشان کشیده میشدند از کنارش میگذشتند . پله میلرزد و صف از پله بالا میرفت . جاشوها روی عرشه به زنها و بچه ها کمک میکردند سوارشان کنند . باور نکردنی بود کشتی های اسکله ی ۷ عوض بشکه های قیر آدم بار کنند . تا آنوقت روز دو کشتی رفته بود ، عرشه ها شان از کلاه ، رنگی ، اما ندیده بودیم برای فریاد مردم پشت نرده ها که بدرقه شان میکرد هیچ دستی کلاهی بتکاند . دسته ی سوم میگذشت و پسرک همانجور با گلهاش

نشسته بود . انقدر تو خودش رفته بود که بفکر رفتن نباشد .

ازش پرسیدم « حالت خوش نیس ؟ »

« حالم خوبه . »

« بهتره کلا تو بذاری سرت ، گرمزده میشی . »

« طاقت آفتابو دارم . »

انگار قهر بود . سر بالا نمیکرد .

گفتم « پاشو . نوبتت داره میرسه . »

گفت « تا بابام بیاد . »

« بابات کجاس ؟ »

« رفته جا برا گلا درس کنه . »

« گلای قشنگین . »

گفت « تو خونه یه عالمه داشتی ، خیلی قشنگ بودن . »

« همه شون میخک بودن ؟ »

« همه جور بودن ، قشنگ بودن . »

سر بالا کرده بود و آبی ساده‌ی چشمه‌اش خوشحال بود . بعد از سالهای بچگی و صحرای رو در روی خانه‌مان در ولایت ، درگیرودار این سالهای شتابزده هیچوقت به قشنگی گلی فکر نکرده بودم . آنروزها مأمور خارجیهایی بودیم که میرفتند . می‌شمردیمشان و عرشه‌ها میدیدیم که با هر کشتی چندتایی بروند . زیر آفتاب ، روی پله ، آدمها در صف مثل آب در جویی بین دو گودال در گذر بودند و عرشه از کلاه رنگی پر میشد . در فکر بودم چقدر طول میکشد تا همه‌شان سوار شوند . نرده‌ها دورتادور اسکله می‌لرزید و چندجا میله‌ها خم بود . میله‌ها را دیواری از سرباز رودر روی مردم نمیگذاشت جاکن بشوند . پسرک با برق طلائی موهاش روبروی گلهاش نشسته بود .

گفت « خیلی قشنگ بودن . » و به من نگاه‌ی کرد « چرا باید

ولشون کنم ؟ »

« نمیدونم . »

« بابام گفت بخاطر شما باید ولشون کنم . »

« بابات چکاره‌س ؟ »

« مهندس . گفت بخاطر شما باید برگردیم به شهرمون . »

« شهرتون کجاس ؟ »

« گلاسکو . تواسکاتلنده . »

متوجه لهجهش نشده بودم .

پرسید « حالا چکارشون میکنین ؟ »

پشت سرمردم ، بلندتر از فریادها ، دودکشهای سربی رنگ پالایشگاه بود ، بی شعله‌ی نارنجی . نگاه میکردم به خاموشی دودکشها و گوش میدادم به بلندی فریادها و پسرك بی خبر از همه چیز از گلهاش حرف میزد .

« تو شهرمون هم یه عالمه داشتیم ، اونسال که اومدیم خیلی غصه شونو

خوردیم . »

« خودت کاشته بودیشون ؟ »

« نه . بابام اونجا گل فروشی داشت . »

« چی داشت ؟ »

« گل فروشی . من هرروز آبشون میدادم . »

« تا بیاد خیلی طولداره ؟ »

« نمیدونم . رفته جا برا گلا درس کنه . »

گفتم « دیگه بهتره بری . »

عرشه از کلاه رنگی پر بود . ته صف از پله بالا میرفت و فریادها

بدرقه‌شان میکرد .

پسرك دوباره پرسید « حالا چکارشون میکنین ؟ »

گفتم « نگهداریشون میکنیم . »

« گلای قشنگین ، غصه شونو میخورم اگه بمیرن . »

« غصه شونو نخور ، من یه بچه دارم ... »

« اونم گل دوس داره ؟ »

« خیلی . تو باغچه مون یه عالمه کاشته . »

« میگی هرروز بره آبشون بده ؟ »

گفتم « آره . » و نگاه کردم به خاموشی نوک دودکشها .

گفت « متشکرم . » و پاشد .

آبی چشمهای خوشحال بود . از عرشه سداش میزدند . کلاهش را
سر گذاشت . خواستم کمکش کنم .

گفت « نه . می برمشون . »

گلدان را بغل کرده بود و با چمدان کوچکی در دست چپش
میرفت . نصفه راه ایستاد .

« بگو به گلای محمدی بیشتر آب بده . »

گفتم « باشه . »

و نگاه میکردم به بالا رفتنش از پله . پشت لبه‌ی بلند بدنه‌ی کشتی
کلاهش پیدا بود که میرفت قاطی کلاههای رنگ به رنگ عرشه . حالا
میتوانست برود و به بچه‌ی نداشته‌ی من دل خوش کند . سفر با کله‌ی خالی
و بیفکر چیزی دراز و خسته کننده است . هنوز چیزی برای فکر کردن
داشت ؛ گلفروشی پدرش در گلاسکو . اکنون که من فکر میکردم به خاموشی
نوک دودکشها ، در جواب آنهمه فریاد ، روی عرشه تنها يك دست کلاهی
میتکاند .

۷

همه‌ی مدتی که داوود ساکت و رنگ پریده عرق میخورد سایه آهسته از دیوارهای آندست خیابان بالا میرفت و روی آفتاب را می‌پوشاند. آنوقت تابستان ، در گرمای دراز یک روز آخر مرداد ، تاریکی زودرس بود .

از صبح زود باد خوش شمال وزیده بود و درختها را تکانده بود. و گاراگین وقت چسباندن اعلان زن خوشگلی که دارد عرق کشمش دوآتشه تبلیغ میکند، از پشت شیشه‌ی میخانه دویدن سر بازها و آمدن دسته‌ی کفن پوش بچه‌ها را دیده بود . انگار که عاشورا به پاییز خورده بود .

باد خوش شمال تا ظهر یک نفس وزیده بود و درختها را تکانده بود. ظهر هوا سنگین و تنبل ، ماند . و شعله و دود پالایشگاه به نشانه‌ی شرعی روزه شمال خم شد و در پشت گاراگین که پشت پیشخوان نشسته بود یخ چکه‌یی سرید ، سردلرزه‌ی آن وقتی که در سکوت تنها نشسته‌یی و در فکر خود

لانه کرده‌بی و ناگهان حس میکنی یکنفر دارد به تو نگاه میکند و تا سر بلند میکنی می‌بینی یکنفر دارد به تو نگاه میکند. دید خورشیدو دارد به او نگاه میکند، بچه‌ها دارند میدوند و هوا شرجیست و خورشیدو در کفن بلند سفید، طلسم شده وسط خیابان ایستاده دارد به او نگاه میکند و دسته‌ی سربازها دارد می‌آید.

گاراگین، خورشیدو را پشت اعلان زن خوشگلی که دارد عرق کشمش دو آتشه تبلیغ میکند دیگر هرگز ندید اما هنگامیکه پشت پیشخوان پنهان شده بود میتوانست بشنود که بر گهای خشک زیر چکمه‌ی سربازها صدای شکستن استخوان میدهد.

ای همه ماهیان مرکب همه‌ی دریاها، مرکبها تان را بدهید. ای همه پرندگان همه‌ی آسمانها، شاهپرها تان را بدهید. ای همه کفنه‌ی همه‌ی شهیدان، سفیدتان را بگسترانید، اما ای همه تاریخ‌نویسان همه‌ی تاریخ زمین، هرگز گمان مبرید که میتوانید یک خط این نگاه خورشیدو را بنویسید.

آنروز بعد از ظهر، وقتی دید دیگر صدایی نمی‌آید از پشت پیشخوان بیرون آمد. تا خواسته بود کرکره را پایین بکشد داوود کفن پوش و خیس عرق به زور تو آمده بود. همه‌ی مدتی که او در کفن بلند سفید نشسته بود عرق میخورد، سایه آهسته از دیوارهای آندست خیابان بالا میرفت و روی آفتاب را می‌پوشاند. ساعت هفت نشده خیابان خالی و دلگیر بود و هوا دم داشت. از زور شرجی در سکوت شاخه‌ها، بالا رفتن سایه از دیوار، ساعت، در نشستن زن سیاهپوش و سکوت نم‌کشیده‌ی بر گهای ریخته سنگینی و تنبلی بود و عرق از دهن بطری در استکان به تنبلی سکنجبین میریخت.

پشت شیشه، آندست خیابان، زن سیاهپوشی که گاراگین پیش از این هرگز او را ندیده بود روی پیش‌پله‌ی درنشته بود و پشت سرش تاریکی راه پله دلگیر بود و گاراگین که در بی تکلیفی و ترس خودنشته بود داوود عرقش را تمام کند و بی تکلیفی و ترس او مثل عرق خوردن داوود تمام ناشدنی می نمود و زورش نمیرسید به زور بیرونش کند، به حال زن سیاهپوش دل میسوزاند. و همچو که فکر میکرد امروز دیگر مرد نوی

خیابان پیدا نمیشود دید پیرمرد با کفن سفید جلو زن ایستاده است و دارد به زن نگاه میکند و زن به او نگاه میکند .

پیرمرد اطرافش را پایید و پیش رفت . زن پاشد و راه داد . پیرمرد از پله بالا رفت . در تنگ بود . سینه‌ش گرفت به سینه‌ی زن و گاراگین دید چه جور توی یقه‌ی زن نگاه میکند و پشت تا کسی دیگر آنها را ندید . تا کسی که چرخید آنها نبودند و در بسته بود .
راننده‌ی تا کسی از همان دم در گفت « دوتا کالباس . »

دستپاچه بود . از پول دوتا ساندویچ پیدا بود که شمرده بود و پیشاپیش گذاشت روی پیشخوان و از آمدنش که چه تند دور زد و جلو در ترمز کرد . شیشه‌ی جلو سوراخ بود و دورتا دور سوراخ خرد شده بود و شیشه‌ی بغل ریخته بود . گاراگین میخواست بگوید میخوامم ببندم، اما دید تا داوود بخواهد برود پیچیدن دوتا ساندویچ خودش کشتن وقت است . وقتی کالباس می‌برید راننده پابه‌پا میشد و زیر چشمی نگاه میکرد به داوود . گفت « زودتر . »

گاراگین شروع کرد به جیدن کالباس لای نان بریده و بعد خیارشور . راننده میانه‌سال و کوتاه بود و سینه‌ی پیرهن و زیر بغلهاش خیس عرق . میخواست وانمود کند چیزیش نیست ، خودش را گرفته بود، تا ردیف گوجه‌ی ساندویچ دومی ، نگاه کرد به داوود . گفت « زودتر . »

گاراگین ساندویچها را پیچید و در پاکت گذاشت . تا وقتی رفت سوار شد و از جا کند ، گاراگین از پشت شیشه نگاه میکرد به شیشه‌ی تا کسی . حسابی شانس آورده بود ، گلوله یکوجب اینورتر از کله‌ی راننده به شیشه خورده بود .

گاراگین برگشت به داوود نگاه کرد اما چیزی نگفت . داوود استکان آخربش را خورد ، نه اخمی و نه سوزشی در گلو ، عرق آن یکذره مزه‌ی را هم که روز گاری داشت انگار دیگر نداشت . گاراگین حس کرد حالاحالاها خواهد نشست . نیم بطر دیگر برد ، استکان را پر کرد ، شیشه را گذاشت روی میز و برگشت پشت پیشخوان نشست و خودش را مشغول کرده تماشای بالا رفتن کند سایه از دیوار . حس میکرد دوباره دیدن این نگاه خورشید و عمر دراز میخواید ، نگاه مرد پیروز رفته‌ی شکست خورده برگشته‌ی در

لحظه‌ی درك شكست . ياد غروب غرور افتاد در چشم پلنگ .
پلنگ عاقبت به تنگ آمد . بقصد پرنورترین ستاره . در يك شب
پرستاره . پلنگ همه‌ی عمرش را در بلندترین خیز خود گذاشت . پلنگی در
بلندترین خیز خود در يك شب پرستاره بقصد پرنورترین ستاره ... در
هوا تیر خورد .

نگاه شکارچی .

نگاه نقش چشم پلنگ .

شکارچی به دل ترسیده‌ی خود گفت : آرام ای سنگ ! اگر تیر
نخورده بود اینبار دستش رسیده بود .

گاراگین از پشت شیشه به حاشیه‌ی لب دیوار آندست خیابان
نگاه میکرد . دید خیال این نگاه همیشه در خیال او خواهد ماند ، دید
حاشیه‌ی باریک آفتاب لب دیوار را هم سایه پوشانده است و در خیابان هیچ
چیز دیگر سایه ندارد . گفت « بهتره بری . گمونم ساعت هفت باید
بسه باشم . »

داوود هیچ نگفت . با گوشه‌ی کفن عرق صورتش را خشک کرد .
ساکت‌ترین عرقخوری بود که گاراگین در عمرش دیده بود . گفت « بهتره
بری . تا گشتیا نیومدن بهتره بری . »

داوود هیچ نگفت . به بیرون نگاه میکرد . از پیاده‌رو آندست
خیابان ، در هوای شرجی زده‌ی خاکستری ، پیرمرد در کفن بلند سفیدطرف
میخانه می‌آمد . گاراگین ناگهان فکر کرد وسط قبرستان کافه باز کرده .
تا پیرمرد آمد تو ، سرش داد کشید « پیرسگ گورتو گم کردی ؟ گمشو برو
ساعت هفت باید بندم . »

پیرمرد گفت « خنده داره عرق فروشیا ساعت هفت بسنه باشه . »

گفت « پیرسگ پس چرا نمیخندی . »

گفت « من تو دلن میخندم . » و رفت سرمیز داوود نشست .

داوود به بیرون نگاه میکرد . زن سیاهپوش باز آمده بود و روی
پیش‌پله‌ی درنسته بود . داوود پاشد رفت بیرون . پیرمرد زیر لب گفت « خداکنه
باش حرف ترنه . بدصداترین جنده‌تیه که دیدم . »

در هوای شرجی زده‌ی خاکستری ، گاراگین گیج و منگ ، داوود

را دید که در کفن بلند سفید بطرف زن سیاهپوش می‌رود . روبروی زن ایستاد و به زن نگاه کرد و زن به او نگاه کرد . اطرافش را پایید و پیش رفت . زن باشد و راه داد . داوود از پله بالا رفت . در تنگ بود . سینه‌ش گرفت به سینه‌ی زن و گاراگین دید چه جور توی یقه‌ی زن نگاه میکند و در تاریکی راه پله‌دیگر او را ندید و زن در را بست .

پیرمرد داد زد « زنده‌باد داوود . »

همه‌ی این مدت سرمیز او نشسته بود و عرق‌های او را خورده بود . گاراگین فریاد کشید « پیرسگ گمشو تو قبر سون میتینگ بده . » و به خودش فحش داد که کافه‌چی بود . ساعتش فرق نمی‌کند که هفت باشد یا دو ساعت پس از نصفه شب ، همیشه یک نفر آخرین نفر هست که مجبور باشی با لگد بیرونش کنی .

کرکره را پایین کشید و قفل کرد . دید زن خوشگلی که عرق کشمش دو آتسه تبلیغ میکند از پشت شیشه دارد به او لبخند می‌زند . دید نمیتواند باور کند که زن خوشگلی عرق کشمش دو آتسه تبلیغ کند . فکر کرد به هیچ چیز فکر نکند و تا گیر نیفتاده خودش را به جایی برساند اما دید جنده‌بازی در همه‌چیز روزی باور نکردنی است . در کوچه‌پس‌کوچه‌ها ، در هوای شرجی زده‌ی خاکستری ، يك شبح سرگردان کفن پوش دوبار از پیش چشمش گریخت . در کوچه‌پس‌کوچه‌ها که میدوید دید اصلا نمیتواند باور کند جنده‌یی لباس سیاه بپوشد . وقتی به خانه رسید به زنش گفت « زود این لباس سیاهتو درآر . »

زنش پیراهن زرد گل بته‌دار پوشیده بود .



آخرهای تابستان عده‌یی را ول کردند. شاید آدمهای بدبین باورشان نشود که همه جا پر بود و جایی نبود و این بود که ما را هم ول کرده بودند. دوباره برگشتیم به اسکله. همه‌مان برنگشته بودیم. چندماه پیشتر خیلی‌ها رادیده بودیم افتاده بودند زمین. آمبولانسهای سیاه‌بارشان میکردند و روی نوارسیاه اسفالتها میرفتند به مرده‌شوixانه. شنیده بودیم مرده‌شوixانه. بعضی‌ها زحمتی نداشتند، چاله‌های بزرگ پشت قبرستان برای اینها بود. اینرا هم شنیده بودیم. چندتایی‌را هم دیده بودیم ریخته بودند توی آمبولانسهای سفید. زوزه‌ی زخمیها را نمیشد شنید. آمبولانسها را میدیدیم که تند میرفتند و جیغ میکشیدند. جیغ‌ها انگار ناله‌ی زخمیها که جمع شده‌باشد و از بوق آمبولانس بزند بیرون. خودم را تخت کمر انداخته بودند کف یکی از همین‌ها و از چهارراه تا در بیمارستان جارکشیده بود. از جلو جنده‌خانه هم رده‌ده بود، گویا آنجا هم خبرهایی بود که یکی دو نفر را

انداختند بالا . کارگری با چشمهای خودش شش تا را دیده بود که با برانکار از در پشت بیمارستان برده بودند بیرون ، توی آمبولانس سیاه . راستش به چشمهای کارگر نمیشد اعتماد کرد . بعضی ها عادتشان است خیلی چیزهای بزرگ را کوچک ببینند ، بخيالشان ناراحتی کمتر میشود . خیلی ها را همراه عاشور با کامیون برده بودند . عکس دوسه تاشان را توی روزنامه ها دیده بودیم . بعد همه چیز تمام شد . انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود . چرا که دیگر حرفش را هم نمیشد زد .

شنیده بودیم کارها رو براه شده . وقتی برگشتیم دیدیم کارها رو براه نبود . صبح های گرم شرجی می آمدیم می نشستیم ، بی هیچ حرفی ، مثل غریبه ها . حس میکردیم خیلی چیزها عوض شده و میدیدیم هیچ چیز عوض نشده بود . آدمها همان آدمها ، جرثقیل ها همان و کشتی ها همان کشتی ها . دوباره آمده بودند و کنار اسکله ها به صف ایستاده بودند ، زنجیروار ، و همان آب لیمویی رنگ همراه مد از بغلشان رد میشد . در خم رودخانه ، انتهای زنجیر در مه غلیظی فرورفته بود و خورشید و هنوز از همانجا و پشتش که نخلها بود بیرون می آمد .

خورشید روزهای شرجی پشت مه پریده رنگ بود ولای انبوه دکلهای گیر میکرد . پرنده های سفید دوروبرش و روی سرش می پربدند . روزها دراز بود و خیلی طول میکشید تا گردش کند . خورشید را روی طوقه ی براق کلاه های ایمنی هم دیگر میدیدیم .

شبها میگفتیم دنبال جای ساکتی ، همه ی عرق فروشها ساکت بود ، خلوت نبود . میرفتیم ایستگاه پنج ، وسط نخلها . آنجا پیرمردی بود توی يك اطاق گلی ، چراغها را خاموش میکرد و کهنه دود میکرد که بوی تریاک از اتاق بیرون نرود . حسابی ترس داشت . بعد میرفتیم به عرق فروشی یی که نزدیکهای بارانداز سراغش را داشتیم . عرق فروشی ساکت بود و پرده های پشت شیشه ها افتاده بود . گوشه ی خلوتی می نشستیم . چهارتا میز دیگر هم بود ، هر کدام سه چهار مرد پشتش ، بیشترشان کارگرهای بارانداز ، ساکت و خیره به لیوانهایشان ، میگفتی پلک زدن یادشان رفته است . جوان که بودند ساکت نشستن بدمستی بود و عربده کشی بدمستی نبود . پیری سراغ همه شان آمده بود ، باورشون نمیشد که پیر میشوند . بعضی

آدمها همیشه در سن معینی میمانند و بعد یکشنبه پیر میشوند ، صبح می بینی سوزنکهای سیبلشان هم سفید شده . عاشور سی ساله مانده بود . مست که میشد میرفت روبروی آینه و خیره میشد به چشموهای مردی با شقیقه های سفید . آنجور آدمی که هروقت ، حتی اول بار که می بینی فکر میکنی قبلا او را میشناخته بی . اگر نه به خاطر آن دوسه تا شبارگود پیشانی بود هر گر خودش را بجا نمی آورد . تف میکرد به آینه و میگفت « انگار همه ی عمرمو با به فاحشه ی پیر خوایدم . »

بغلش را میگرفتیم و میرفتیم بیرون . کنار شط می ایستاد و داد میزد « سی سال با یه مشت فاحشه ی مقدس خوایدم . »

گوش می ایستاد تا صدا از آنطرف رودخانه برگردد و صدا برنمیگشت . دیگر همه ی آن چیزها که روزگاری بر اش مقدس بود مقدس نبودند . آخر شب میرفتیم طرف فاحشه خانه . قدمهای عاشور را نگاه خیره ی پاسبانها نامنظم تر میکرد . اینرا از صدای تخت پوتینهاش روی اسفالت کف خیابان میشد فهمید . پاسبانها قیافه های مهربان داشتند . باورت نمیشد اتفاقی افتاده باشد . از جلوشان که رد میشدیم دوستانه می پرسیدند « امشب چند تا ؟ »

ما میگفتیم « دو بطر . »

برنمیگشتیم و به چشمه اشان نگاه نمی کردیم که چطور راه رفتنمان را می پایدند .

میرفتیم همه ی خانه ها را سرمیکشیدیم . به صورت فاحشه های پیر تف میکرد . دختری پیدا میکرد و با او میرفت . صداس را از پشت در می شنیدیم . به دختر میگفت « ازت خوشم میاد . »

دختر میخندید و عاشور میگفت « میخوام بات عروسی کنم . »
و دختر باز میخندید . انقدر میگفت تا دختر دیگر نمی خندید .
از اتاق می آمد بیرون ، با قیافه یی که خیال میکردی باورش شده است .
میرفت به خانم رئیس چیزی میگفت . خانم رئیس دادش در می آمد و فحش میداد . میرفت پاسبان می آورد . به پاسبان میگفت « میخواد دختره رو از راه بدر کنه . »

باز فحش میداد و عاشور جواب نمیداد . با پاسبان میرفتیم .

ناراحت میشد که چرا جوابش را نداده بود . می گفت « آدم باید خیلی
بیشرف باشه که جواب فاحشه‌هارو نده . »

دلداریش میدادم که نه ، آدم باید خیلی آبرودار باشد که جوابشان
را ندهد . از فاحشه‌خانه بیرون میرفتیم ، آنوقتها دورش دیوار نبود و یکی
از لوازم کار بود . عاشور دستش میرفت به جیبش و بعد با پاسبان دست میداد .
پاسبان آدم خوبی بود . همانجا میماند و ما میرفتیم .

آخرهای تابستان دیگر خسته شده بودیم ، از تابستان هم خسته شده
بودیم . راستش اینجاها تابستان پنج شش ماهی طول میکشد بعش
همیشه پاییز است ، تا تابستان دیگر پاییز است . چندبار گفته بودم برویم
به مرخصی ، می پرسید « کجا ؟ »

میگفتم « هر جا که بشه . »

می پرسید « فرقی با اینجا چیه ؟ »

میگفتم « فرق میکنه . »

میگفت « فرق نمیکنه . مث یه فاحشه که زمسونا اینجاس و تابسونا

میره اون بالاها ، میره شمال . »

آخرش تنهایی رفتم . دیدم راست میگفت . هیچ فرق نمیکرد ،
برو جرد هم مثل همینجا بود .

روزی که از مرخصی پانزده روزه‌ی تابستان برگشتیم ، اولین اتفاق
آمبولانس سیاه بود . زوزه هم نمیکشید ، خیلی آرام و انگار هیچ اتفاقی
نیفتاده باشد . خودشان فکر کار را کرده بودند و یکباره آمبولانس سیاه
فرستاده بودند . از سفیدها بهتر بود . آمبولانسهای سفید را خوش ندارم .
عادتشان است توی شهر دور بردارند و جار بکشند ، بیشتر از وسط شهر و توی
آن خیابانهای شلوغ .

زیر آن دو صفحه آهن نیم تنی باریکه‌های خون ماسیده بود و از
پایین صفحه‌ی زیری ، لنگه‌ی پوتینی زده بود بیرون . تختش ور آمده بود و
نوک پوتین دهن باز کرده بود و میخها انگار دندان ، ردیف نشسته بودند و از
بالا و پایین چندتایی افتاده بود . سر کارگرها که دانشان در آمد بچه‌ها رفتند
سر کارها . رفتم توی سایه ، دور وبر آفتاب بود و گله‌ی سایه وسط آفتاب
سیاه . نشستم . گیج و غمزده و مبهوت و از اینجور چیزها . پریشانتر از

آن بودم که با کسی حرفی بزنم . رفته بودم توفکر آدمی که همه‌ی راههای مردن را می‌رود ، بیشتر راههای سخت را به خیال آسانی و باز یاری نمیکند و بعد بخت بی‌خبر می‌آید سراغش و همین‌جور صاف و ساده کلکش‌کنده میشود . شاید کارگرهای قدیمی یادشان باشد عاشور چه‌جور آدمی بود . صفحه‌های آهنی را که برداشتند خون‌ها را شستند و باز آب ریختند . بعد آفتاب زمین خیس را خشک کرد . انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود .

